

مخورم و پیمانہ صد سہرا بدرا  
می میوم از یاد لب روح مزاجت  
دوست سگر خواب من از ناله جان  
یا این نفس سرد چو مینالم از ایام  
پیران جهان را چو عصا بادہ ناب است  
خوابی کہ بصبح از لم گشته فراموش  
حرفی طلب از جود تو می آرم و از شک

تبدیل بیک ساغری میکنم شب  
و انگاہ سراغ رک پی میکنم شب  
نیہا ہمہ در ناخن فی میکنم شب  
گر فصل بہار است کہ دی میکنم شب  
من نیز یکی تکیہ بر فی میکنم شب  
تعبیر بلویم بتو کی میکنم شب  
خون در جگر حاتم طی میکنم شب

از خاک رہ خان جو انجنت چو طالب

سر نامزد افسری میکنم شب

صبح است و نیم قطره میم در پیالہ  
بی ذوق زمرودہ بیفتاد سالہ ام  
اوراق کہنہ کی بی کہنہ میرسد

ز انعم و مانع کل نہ و پروا می لالہ نیست  
یکدم کہ در پیالہ شراب و دو سالہ نیست  
ذوقی کہ در پیالہ بود در سالہ نیست

پهلوتی ز کلمت گل میکند مشام

امشب که در بر آن بت مسکین بکلاز غنیت

کامم روان شد ز لب لعل او مگر

تا شیر در قلمرو این آه و ناله غنیت

می در کف است طره معشوق کوش

بازی پیاله بست اگر بپایه غنیت

هر کام در کج چاشنی غم نمیکند

این نشه جز بسا غر طالب حواله غنیت

از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد

وز گریه بهر سو که گذشتم حمن شد

جان دگرم بخش که آن جان که تو دادی

چندان ز غمت خاک بر رخیت که بن شد

پیرایه از تار و فاد و خسته بودم

چون تاب و فای تو نیاورد کفن شد

بر سنک که بر سینۀ زدم نفس تو بگفت

آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

گر شمه نازک لب نازک و سخن نازک

ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک

کسی که دیده بنا گوش او شبی در خواب

نیامدش بنظر برک یا سمن نازک

بعهد تازگی لاله زار عارض او  
 گمان مبر که کلی جوشد از چمن نازک  
 فغان که از گل و آب صنم نمجو شد  
 کرشمه که شود طبع بر همین نازک  
 مگر عنبره شیرین به تیشه و اوالماس  
 که لوح فستق تراشید که بکن نازک

چنان که اخته جوش خیال طالب را  
 که موبو شد چون طبع خوشتن نازک

میکند ناز بر سرش کاکل	میدهد زیب افرش کاکل
خوشتر از روی زلف کافراو	خوشتر از زلف کافرش کاکل
بست سر کوب عقرب زلفش	افش نام دیگرش کاکل
رنگ دیبای پیکرش زلف است	عطر بالین و سترش کاکل
آب حیوان بیاض عارض او است	ماهیان شناورش کاکل
سوی بر فرقش افعی دوسراست	بیک سرش زلف و کچیرش کاکل
طالب انشا کرد و دام غزلی	اولش زلف و آخرش کاکل

بیا که بر سر مورانوا طراز کنیم  
ز شادان حقیقت نظر بگردانیم  
عیان شد از دو طرف لشکر جنون ایگانش  
خوشامدی که بصد ضطراب شاد کام  
بلاست حوصله کو مستی که تیوگم

نقابهای عردسان نغمه باز کنیم  
عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم  
بکشور خرد آهنگ ترکناز کنیم  
نیاز خواهد و ما کحظه کحظه باز کنیم  
صراحی از می جام از کف اتیاز کنیم

حدیث شوق پایان نرسد طالب

خوش تا یکی این قصه را دراز کنیم

شد عمر و گلی از چمن عیش خریدیم  
در آب و هوایی که گل از شعله و ما  
با آنکه بگلزار جهان طایر عظیم  
شد گوشش پر از زمزمه طایر اندو  
حون مسوه سر مازده در نشه خامی

بر گوشه دستار کسی نیز ندیدیم  
ما سبزه و شان از لب جونی ندیدیم  
بر گزیده پروبال نسیمی خریدیم  
وز مرغ طرب نیم نوا می نشنیدیم  
پر مرده شدیم و برسیدن ز رسیدیم

بایم شادیم که از شادی یاک

صد ناز چو طالب بنیازی نخریدیم

نی نگنار شام و سحر میگار به	بی یار اسبوی می اندر کنار به
بزمی خراب می ز خراب خار به	چون بی خرابی نتوان بود در جهان
زیراکه دور عمر سراسر بهار به	مستی بهار عمر بود، دست از یاد
عمریکه تلخ میسکند رود در گذار به	تلخ است عمر ما شتاش از آن خوشم
چون دست شاد بدان چمن در خار به	پانی که نیست در گل محنت در دودوست

طالب هزار قهقهه چون بیای منت

زار می گریه کن که مرا گریه زار به

در توصیف لاهور و منقبت مرشد خود

بطاعت میل شیخ و شاب لاهور	خوشا لاهور فیض آب لاهور
بدل نزدیکی ارباب لاهور	نیابی ز اهل بندستان گریه

کمانم نیست اندر هفت کسوف  
سکندر گو که عسر خضر باید  
که گر یک خضر آب زندگی داشت  
بود لاهور شهری جسد آرام  
میان بگشا و خوش و اکش که بند  
برسم کاسبان اصرح تا شام  
بچکت زبره مشکین تار بند  
بزخم سکه پشانی خراشد  
ز طاق ابروی ز تاربان پرس  
قلم چون تریسازم، نقش گیرد  
کنم ز آن رود مرید آسایش و رز  
که پیر دستگیر و مرشد من

بود شهری بآب تباب لاهور  
ز آب سسچو شهد تباب لاهور  
هزاران خضر دارد آب لاهور  
نیابی مضطرب سیما لاهور  
فراغت نیست جز در خواب لاهور  
کسان بافی کنند مهتاب لاهور  
سر زلف بر شمش تباب لاهور  
زر خورشید را خراب لاهور  
نشان مسجد و محراب لاهور  
هزاران فتنه از آفتاب لاهور  
کرامتها بیان در باب لاهور  
یکی قطب است از آفتاب لاهور

خدا یازنده جاویدوارش

باب خضر یعنی آب لاهور

ابوالبرکات میر لاهوری

۱۰۱۹ هـ ۱۰۵۵ هـ  
غزلیات

بشارت باد ای دل لوتواری کرده ام	نگازی شوخ چشمی عشوه سازی کرده ام
سرم دارد هوای سبک کوی پریرونی	ز طوف کعبه و دیر احترامی کرده ام
دل مرا میخشد غمزه خونخوار شوخ او	پی صیدتند و خویش بازی کرده ام

بگو چون نسیم صبح گشته تو سن حکرم  
بجولا نگاه معنی ترک سازی کرده ام

باز وقت آمد که از کیفیت فیض هوا	ابر گردد تر دماغ و گل شود رنگین ادا
سطرش از رشته باران کند ابرها	چون نگار و وصف گل بر کاغذ بری هوا
از تماشای همین نطفه زنگین میشود	میتوان بستن کنون بر پنجه قرکان حنا

مصرع آن قائم باد آمد و از خاطر م  
مطلعی سرزد که لفظ اوست چون معنی رسد

قامت او صد قیامت مصرع سبب یک ادا

قامت موزون کجا و مصرع موزون کجا

بسکه دایمگیر حسن او بود دست حجاب  
از حیا در خلوت آینه نگشاید نقاب

چشم دل چون باز شد معشوق در خویش دید  
عین در پاکت چون بیدار شد چشم حجاب

من نخل از ذوق خود او شرمسار از باز خویش  
غافل از شوق نگه او از حیا من از حجاب

نامه از درد دل بر که میسازم رشم  
می طپد در دست من نبض قلم از اضطراب

رنگ گل جو شد ز فیض مدحش از شاخ قلم

بوی عود آید بزم خلقش از چوب رباب

فغان که عهد جوانی بصد شباب گذشت  
سبک جو موسم گل موسم شباب گذشت

بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من  
درین خیال همه عمر من بخواب گذشت

ندید سهو قلم در خطار خوش بپرچند  
هزار بار مصنف بر آن کتاب گذشت



ز فیض مایه شکستی تو آن طلسم حجاب  
بیگت پیاله می آن بت از حجاب گذشت

خوردند لطمه زد دست قضاتک طرین  
ز موج بحر چهار بر سر حجاب گذشت

میزد در مہوس اشخاب بود ولی  
کتاب حسن تو چون دید از اشخاب گذشت

امشب اندر بزم ماستان صفائی دیگر است  
ز آنکه شمع مجلس ما دلربائی دیگر است

سو ختم از اشطنار و سوی من برگزید  
این تعافلهای روز افزون ادائی دیگر است

هر گناه عشوه آلودش دلم خون میکند  
التفات این سیه چشمان بلائی دیگر است

عذیب عشقم و خوبا مصیبت کرده ام  
بوستان در چشم من ماتم سزائی دیگر است

گشته آن شوخ بیابالم که در محشر منیر  
بر نگاه تازہ او خونهای دیگر است

بجرم عشق او عالم تباہ است  
بیاد زلف او روزم سیاہ است

منیگوید سخن با من ولیکن  
زبان برومی او عذر خواہ است

بخلوت میستوان در انجمن بود  
اگر باورنداری دل کو است  
بمانا جلوه گاه رحمت است این  
که اینجایی گمنام بودن گناست

سخن گویم بحشم چون حیا بم  
نفس در دیده بر جای نگاه است

نفس شماری فرصت سکون دیدار است  
بشهر آینه رو کن که جلوه در کاره است  
میان مشرب تحقیق و مذیب تقلید  
تفاوت دل بیدار و چشم بیدار است  
میرس سترانا الحق ز سر بریده چند  
ببند لب که سخندان این سخن دار است

مخوف فریب ز صورت نظر معنی کن

که بر چه نقش دولت نیست نقش دیوار است

امشب نگاه گرم تو گرم آشنای گیت  
رخسار و لفظ تو شمع سرای گیت  
رقار و لکشت ره هوش که میزند  
بالای تو بجلوه فروشی بلای گیت  
بی نور گشته دیده آینه بی رخت  
اکنون خیال روی تو حیرت فرای گیت

ما خود به بیم ناز تو کردیم جان فدا  
چین حسین و عقده ابرو برمی کسیت

صد دل شهید تیغ ادای تو گشته اند

ناز و کرشمه تو بگو خونهای کسیت

صوفی و غم جبه و دستار و گریح  
ما و بسوس بدین لدار و گریح  
چیدند گل و لاله ازین باغ حریفان  
شد قسمت ما سرزنش خار و گریح  
معتوق و خرامیدن ستاره بصدناز  
طاوس و بزم تهمت رفتار و گریح  
مستیم غیر از می میخانه معنی  
داریم بکف نسخه اشعار و گریح  
می کشان تشنه می نابند  
زایدان گوشه گیر محرابند  
گشته راحتند بولوسان  
لذت عنم چگونه دریابند  
ناز نینان ز نازک اندامی  
بار نطفه باره بر نمی تابند  
جان دهند از برای گشته شدن  
عاشقان هم مزاج سیما بند  
می کشان چون جناب باده منیر  
عاشقان بردوشش عالم آبد

چشم بر ابرام که باز آفتگری پیدا شود  
پای تا سر گریه ام از فیض اشکم دور نیست  
شهرسوار حسن بسیار و سمند فتنه زین  
خوبهار آمد و گروقت است کاندازم  
تعیتم مانند بلبل شک و بوی گل مرا  
یست بر کرد و حریم او کبوتر را گذار

عشوه سازی فتنه جوئی دلبری پیدا شود  
کز هر شهر مکان من چشم تری پیدا شود  
تا ز ناز و فتنه مردم لشکری پیدا شود  
شعشیه در جلوه آید، ساغری پیدا شود  
در سر اعنم تا ز گل باز کتری پیدا شود  
نامه مارا مگر بال و پری پیدا شود

داد سر بازی دهم از سوز دل مانند شمع

کز بر تار کرب با غم سری پیدا شود

پیش از گشته توستم در جهان نبود  
روزی که دل بزلف تو ام بود آشنا  
از موج گریه زده چشم ز بیم گسست  
لبریز بود و شش لب ساغر سخن

تا او نبود غم مده جو در جهان نبود  
چون شانه خیز حدیث چشم بر زبان نبود  
گوئی نصیب کشتی من با او نبود  
رازی که بود در دل مسینا نمان نبود

با خویش هم رفتند گرمی مهربان نبود

بودیم جبهه ساسی در او من و منیر

نقش سجود غیر بر آن آستان نبود

غمزه سحر آفرین با جلوه سخن راز کرد

عشق را نازم که بر رویم در دل باز کرد

بسکه بیستابانه گل را در قفس او کرد

لف و حور و شهر جبریل با انداز کرد

باز قصد و لطف بی آن بت طناز کرد

صد هزاران کعبه را دیدم بخلو تکا دل

بوی گل میآید از گلستانک طبل بر نفس

که عشقت بخت رفت و رضوان بخت

آشنا گشتم بظرت تازه چون عرفی منیر

فیض اشعار ترم لاهور را شیراز کرد

لبت بجام تقسیم شراب میسریزد

که دسته دسته گل اندر نقاب میسریزد

به پیش مردم بر سخط آب میسریزد

رخت بدامن صبح آفتاب میسریزد

بهار حسن ترانازم امی بهشتی رو

چنان خشم تو افتاده ام که سنگ مرا

خوشم غیر که شعر ترت چو شبنم گل

بروی شاید طبعم گلاب میریزد

بود چو صورت آینه زیب محفل خویش

چو نخل شمع دو اندر ریشه در گل خویش

من و عشق جاودانه تو و حسن جاودانی

که ز خط عارض تو کنت سواد خوانی

که با بروت ز شوخی بختند بمرزبانی

مژه ام ز گرم خونی بگنهم ز زبانی

که پیام ناز گوید بمن ابروت زبانی

نه مرزبان شکوه، نه تراودبان خنده

من در نیج بی زبانی، تو و قیدی دها

دختر و ضمیرم بسلامت معانی

منم آنکه گوی دانش شکوه نکره دانی

قدم بر دهن نهد نامن ز منزل خویش

مهی قدان که گرفتار جلو و خویشند

من و آتش محبت تو و آتش جوانی

ز غبار سینه با دایمه عمر تیره چو سی

سبتی که شمه کم ده، مژه های سحر فرا

بتو داده شرح سوزم، بتو گفته حال شکم

بجه گوش چشم کرده، بجه چشم گوش اندام

رخ صفحہ ز آب کو ہر ہمد شست و شوئی  
 چو نسیم نو بہاری، چو ہوا صبحا کی  
 رگ ابرخامہ من چہ کست کہر فشان  
 منعم تبا زہ رونی، نفسم بگل فشان  
 چو خرد بکھنہ سالی، چو بوس بوجوانی  
 ہر متانت و جزالت ہمد لفظ و معنی من

چوروم سوی گلستان غزل مرا لیرند  
 ہمد بلبلان گلشن زرہ مزاج دانی  
 در صفت بنگالہ گوید

رسیدم چون فیض لاری  
 بہشتی دیدم از گلہا نکار  
 سوادش سرمدہ ساپی شہم زگر  
 بہر جا اندرین کشور رسیدم  
 بنوعی پر ز سبزہ این دیر است  
 بصرایش ہمد جا سبزہ رستہ  
 بہ بنگالہ پی عشرت سگالی  
 گلشن چون چہرہ حوران ہارین  
 تن گل از نسیمش ماٹوہ حس  
 بغیر از سنبل و ریجان ندیدم  
 کہ شہر سبز از وی شہر مسارا  
 زمین ز آب زمرور روی شستہ

ز فیض سبزه آن خاک خرم  
زمین او سراسر سبزه زار است  
ز فیض ابر جابی خار و خاشاک  
ز تخمی کان زمین را میزند بوس  
ز بار گل زمینش گشته عابز  
بهار انگیز خاک فیض ناکش  
نبال چون بخود از عیش طبل  
به گلگشت چمن سر مست باد  
بهم کرده ز بهر عیش سازی

ز مرد گشته مردارید بشتم  
بلی آغاز این ملک از بهار است  
توان رفتن گل و سبزه ازین خاک  
هزاران گل و مد چون دم طاب  
کسی نام خزان نشنید برگز  
چو غنچه پر ز گل بر مشت خاکش  
که گشته دامن صحرای پر از گل  
چو گل آسیند گلر و یان سایه  
لب جام و لب جو بوسه باری

بهر جابی که بسنی سبزه زار است  
بهار است بهار است بهار است



# حاجی محمد جان قدسی

وفات ۱۰۵۶ھ

نعت

مرحبا سید مکی مدنی العربی  
من بیدل بحال تو عجب حیرانم  
چشم رحمت گشا، سوی من انداز نظر  
نسبتی غیبت بذات تو نبی آدم را  
ما بده تشنه لبانیم و تویی آب حیات  
نسبت خود بسکت کردم و بس علم  
عاصیانیم ز ما نسکی اعمال پر  
سیدی انت حسی و طبیب قلبی  
دل جان با فدایت چه عجب خوشی  
اللہ اللہ چه حال است بدین بو لعی  
ای قریشی لقب با شمس مطلق  
بہتر از آدم و عالم تو چه عالی نشی  
رحم فرما کہ ز حد میگردد تشنه لبی  
زاکہ نسبت بسکت کوی تو شدنی  
سوی ما روی شفاعت کن از بی سستی  
آندہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی

## ابیات

زیویستن خلق تجرید بہ  
زیویند ہر شاخ روید گره

مپیوند با سحکس زینها  
که ناقص بود طرف پیوندار  
ز قطع تعلق چه بهتر بود  
گل خنند را جای بر سر بود  
خوبان اکبر آباد

بلک دگر خاطرم شاد نیست  
بهشتی به از اکبر آباد نیست  
درین گلشن عیش و دار سرور  
بهر گوشه جوش غلمان و حور  
ز سبزان شیرین شمال میسر  
لب پر نمک پهن و از دل میسر  
چو سنبلیله همه مویشانش چو  
کمر بیسج و دلها گرفتار بیسج  
شکر خنده عام و دهن ناپید  
جهان نمک بی نمکدان که دید  
د دهن بیسج و در بیسج هم صد سخن  
ببین در دستان گهشگویی و بین  
به مورفته از چشم امید خوا  
ز دلها بتاب مگر سرد و تاب

ندارم بجز حرف سبزان و سوس  
سخن سبز کردن همین سبب است

# کشمیر

که سر بر زد بهشت از خاک کشمیر  
بهشت جوی شیرش آب لاریست  
زمین کشته و ناکشته یکسان  
گل اینجا بوستان در بوستانست  
هوایش کار آب زندگانی  
چو از عقده زمره در شته پیدا  
مگر آب زمره خورده خاکش  
ز تار شمع گل پیش از زگر شاخ  
شود فولاد سبز از آب تپیده  
ز تاثیر هوا گل آورد بار  
دواند ریشه در گل همچو لاله

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر  
سوادش سرزمین چشم بهار است  
ز جوش سبز در کوه و بیابان  
جز آن گلها که مشهور جهان است  
کند در بذل عسرها و دانی  
بزیر سبزه ره در کوه و صحرا  
بود مایل به سبزی خاک پاش  
ز فیض ابر میز وید درین کاخ  
کند گل بر سر دیوار ریشه  
نگاری بر ورق که صورت خار  
گراقد از کف ساتنی پایله

ببیناگر کند فیض هوا کار

بیاد چون کدوی تازه بر تار

### غزلیات

باغی که گلش بوزد به عشق مجاز است  
تخمی که کشتش بر نخورد اشک نیاز است  
خواری می غزیری بهم آسخت در عشق  
بر گام درین بادیه صد شیب و فراز است  
بی جاذبه عشق منزل نتوان رفت  
گر راه حسه ابات و گمراه حجاز است

قدسی سخن من همه جا آفت من بود

چون شمع که از چرب بانی بگذراست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقی است  
وداع کرد شراب و خمار من باقی است  
برای حبیب دریدن غم ز دارم دست  
اگر چه میرا بنم باره شد کفن باقی است  
ترا کمان که سخن شد تمام نشنیدی  
سخن می شنوی و زنه صد سخن باقی است  
کنایه است دلیل تقای ناز و نیاز  
فسانه کز شیرین و کوبکن باقی است

شکست جام و حرفیان شدند مرد پراغ  
ز سادگی دل مزخوش که انجمن باقی است

اگر روی سفر غربت است و غم قدسی

اگر سفر کنی محنت و وطن باقی است

پار ساد و حلقه زندان نشستن خوب نیست	هر که امشب می بنشیند مرا غروب نیست
در چنین فضلی که ببل مست و گلشن پرست	گر همه پیمانۀ عمر است خالی خوب نیست
سر نوشتم را قضا از بس پشیمان ز درم	هر که دیدش گفت مضمونی درین بگفت نیست
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند	نوبت با چه افتاد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت، آنجا سرای عصیان	آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
از بسکه شیشه با راست از هر طرف سحر	میخانه راز طاعت بیت احرام کردند
چون ساعز شکسته در دیده نامی نیست	اسباب گریه کو یا امشب تمام کردند
خور چاره وصال کانی کسی نیست	مردان بیان زلفت صد فکر خام کردند
میخانه از زبان پر، میخانه از حرفیان	این خانه تهر را چون کعبه نام کردند

دارند پارسیان ایم ز وجدستی      آب حلال خود چون بر ما حرام کردند

باز خیل کا جو بیان قدسی کناره بہتر

کین قوم عاشقان زابی سنگت و نام کردند

دلم پروای سین آن ندارد      عسلی غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگل ولی مگس ز جانان      کہ جان دارد عوض جانان ندارد

مترس از کشتن مایکنا مان      کہ خون عاشقان با او ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار      کسی کو آتشی در جان ندارد

بقتی شیشہ نتوان دیدی را

کہ یوسف طاقت زندان ندارد

بگفت عشوه کرو عریبہ سازست بنوز      چشم مجبور تو سر فرستند سازست بنوز

تازہ شد دوستی ما بخط تازہ تو      نازکن ناز کہ آغاز نیار است بنوز

خاک شد پیکر محسوس و ز تاثیر وفا      دل او در شکن زلف ایازست بنوز

راه نزدیک جسم سعی در باطل کرد  
لیک شادم که ره عشق در زینت

گرچه نبود سر مونی در حقیقت خالی

دل قدسی پی عشق مجاز است هنوز

دلم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در غل	چشمی خون در استین اشکی و طوفان در غل
کو قاصدی از گوی او تا در ساز مقدس	بهر طفل اسکت از دیدم آید برون جان در غل
بوی ترا یک صبحم گریه باد آرد در حین	گل غنچه کرد تا کند بوی تو پنهان در غل
برقع ز عارض بر فکن یک صبحم تا فضا	گرد و فرا مش صبح را خورشید تابان در غل
یارب مرا ثابت قدم از گوی قائل کن در آن	من بر بحیب انداخته او تیغ عریان در غل
روز قیامت بر کسی دست گیر و نامه	من نشیند حاضر میوم تصویر جانان در غل

قدسی نه دایم چون شود سودای با ز جرا

او نقد آموزش کیف من جنس عصیان در غل

من لذت در تو بدین نظر و شم  
گفتر سز زلف تو بایمان نظر و شم

خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم	درد دل ز خیال گل روی تو خلیده
دشوار بدست آمد و آسان نفروشم	صد جان فدایت که دهم و دستانت
در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم	صد خارالم در جگر و لب گشایم
این جشن گرامی یکس از زان نفروشم	کام دو جهان در عوض غم نستم

قدسی من و تر دامن عشق چو زاید  
 برگزین کسی پاکی و امان نفروشم

ابو طالب کلیم

وفات ۱۰۶۱ هـ

رباعیات

شیرزه اوراق مس و سالم رفت	افسوس که جمعیت از او الم رفت
بهم گلشن رفت و بهم پرو بالم رفت	من بلبل بنوایم از بی برگی
ششیم ز جام دست که جام جم است	از مابده که ششیم ساکان دست
آرمی تاریخ بهم ثبات قدم است	توفیق ثبات را خدا خواهد داد



در سیکده آنگاه نه نهان شگند

گویند کلیم توبه آسان شگند

تا توبه بود خاطر یاران شگند

فصل گل و خون گرم حریفان

مر جا که روم بگویت اقدرا هم

ز نهار مگو که بنده کمر هم

بر جا باشم ساکن این درگاهم

عالم همه آستانه در که شست

### غزلیات

کجا ست برق که بردار و آشیان مرا

درین همین جو کلی نشود دفغان مرا

ز کس حساب مرادیدنی خزان مرا

چو نخل شعله بیاع جهان بیک عالم

کلیم و ام کن از خامه همزبانی چند

که بیک زبان بخند شرح و آستان مرا

تاب تن از تحمل رطس کرا کند شست

پیری سید و متسی طمع جوان کند شست

رو پس نکره دبر که ازین خاک کرا کند شست

وضع زمانه قابل دیدن و باره نیست

صد بار از کنار من این کارون کند شست

در راه عشق گریه متاع اثرند شست